

# زیتون

الناز پاکپور

تهران - ۱۳۹۹

سرشناسه : پاکپور ، الناز  
عنوان و نام پدیدآور : زیتون / الناز پاکپور  
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۹۸.  
مشخصات ظاهری : صفحه  
شابک : 978 - 964 - 193 - 310 - 6  
وضعیت فهرست‌نویسی : فیپا.  
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.  
رده‌بندی کنگره : PIR  
رده‌بندی دیویی :  
شماره کتابشناسی ملی: ۵۰۰۳۹۸۸

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶  
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

### زیتون

#### الناز پاکپور

چاپ اول:

تیراژ: ۵۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه‌خوان اول:

نمونه‌خوان نهایی:

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 310 - 6



٤ زيتون

هوایما کمی خلوت شده بود، مچ دستم رو کمی بالا آوردم و به صفحه‌ی ساعت نگاه کردم. سه صبح به وقت تهران بود. ابرو هام به خاطر عجله‌ی فرد پشت سریم برای پیاده شدن کمی درهم رفت. شال دور گردنم رو روی سرم گذاشتم. کیف دستیم رو از باگاژ بالای سرم برداشتم و یقه‌ی پالتو پوستم رو بالا کشیدم. لکه‌ی کوچکی لبه‌ی جیبش افتاده بود. لعنتی به رنگ سفیدش زیر لب فرستادم و با دستمال مرطوب توی دستم به جونش افتادم. به سمت در خروجی حرکت کردم. به مهمانداران هوایما و لبخند مصنوعی شون نگاهی سرسری کردم و با یادآوری پیشنهاد دوستانم در دوران دانشگاه برای شرکت در آزمون مهمانداری لبخندی هر چند کمرنگ روی لبم اومد. کیفم رو توی دستم جابه‌جا کردم. سری در پاسخ به بدرقه‌ی روتین شون تکون دادم و... قدم اول رو برای خروج بیرون گذاشتم. قدم اول همراه شد با پیچ و تاب سختی در قلبم که باعث حالت تهوع شدیدم شد. بوی سوخت هوایما وقتی ناشتا بودم همیشه حالم رو به هم می‌زد. یادش بخیر اگه بوسه این‌جا بود می‌گفت، خب غذات رو می‌خوردی. غذاهای هوایما هم به همین اندازه حالم رو به هم می‌زدن. از پله‌ها پایین اومدم. باد سرد دی ماه باعث لرزم شد، کمر بند پالتوم رو محکم کردم. در میان همه‌های اطرافم وارد سالن ورودی شدم، نفس عمیقی کشیدم و نگاهی سرسری به اطرافم انداختم. این هم وطن. ته دلم به دنبال حسی بودم که باید داشته باشم. چه حسی باید داشته باشم بعد از حدود نُه سال؟ پوزخندی زدم، هیچ احساسی نداشتم...!

صدای لوس زنی در سالن پیچید که در بین کلمات نیمه‌ای که تلفظ می‌کرد، تونستم اعلام نشستن پروازم رو تشخیص بدم. به گیت چک پاسپورت رسیدم. شالم رو کمی جلو کشیدم تا نامرتبی موهام رو بیشتر بپوشونم.

سعی داشتم گوشم رو از مکالمه‌ی دو خانواده‌ی هم‌سفر و خاطرات سفرشون دور نگه دارم.

پشت میزهای کوتاه یه کافه تو بی‌اوغلی نشستیم. ساعت دوازده شبه، صدای‌های همون بیرون کافه است و اطراف شلوغه. صدای بلند موسیقی از کافه‌های مختلف به گوش می‌رسه که در جایی میان ذهنم با هم قاطی می‌شن. بوسه با موهایی که اینبار صورتی رنگن یکی از ترانه‌ها رو زیر لب زمزمه می‌کنه و گاهی به سمت مرد زندگیش برمی‌گرده و لبخند می‌زنه و نگین حلقه‌ی داخل بینیش زیر نور مستقیم بالا سرمون برق می‌زنه.

دنیز گفت:

— بلیط برگشتت رو این گرفتم. رسیدی، برو هتلی که برات رزرو کردیم، اسمش یه چیزیه به فارسی...

— منشیت گفت هتل هما.

— آهان آره همون... فرداش می‌ری شرکتش و خودتو معرفی می‌کنی.

قراره برای این چهار ماه یه آپارتمان در اختیار بذارن.

بوسه کمی از حال و هوای رمانتیکش بیرون اومد.

— چه با کلاس!

دنیز لبخندی به لحن شلش زد.

— وظیفه ایشونه دارم یکی از بهترین مهندسای معمارم رو برایشون

می‌فرستم.

لبخند روی لب‌هایم نشست. چه قدر برای رسیدن به این جمله تلاش کرده

بودم.

هاکان هم به حرف او مد.

– باید بیان دنبالش اون وقت شب.

به چشمای دلخورش لبخند اطمینان بخشی زدم و گفتم:

– نترس، با تا کسی می رم.

– مجبور نیستی، به پولش احتیاجی نداری.

– دارم هاکان.

– اگه فقط اجازه می دادی...

– من به تو خیلی بیشتر از این حرفا مدیونم.

\*\*\*\*\*

پاسپورتم رو جلوی مرد بداخلاق و خواب آلود گذاشتم. نگاهی گذرا به

صورتم انداخت، و بعد به عکس پاسپورت و بعد صدای محکم مهر.

به غلتک زل زدم تا چمدونم رو پیدا کنم. بین چرخش رنگ به رنگ

چمدونها حواسم رفت پی گفتمان چند روز پیشمون با هاکان.

– نمی ترسی داری برمی گردی؟

– بر نمی گردم. سفری کوتاه و چهار ماهه است. خیلی زود برمی گردم و

روی همین صندلی می شینم. قول می دم این بار من برنده‌ی تخت نرد

باشم.

– اگه ببینت؟

به چشمای نگران قهوه‌ایش نگاه کردم.

– تهران روستا نیست. ده میلیون آدم توش زندگی می کنن. نه سال گذشته،

من دیگه یه دختر بچه‌ی بی پناه نوزده ساله نیستم.

چمدون قرمز رنگم، من رو به ساعت سه و نیم تهران آورد. به سختی از

روی غلتک پائینش آوردم، سنگین بود. دسته‌اش رو بالا کشیدم و دنبال

خودم کشیدم.

بی حوصله به مردم اطرافم نگاه کردم. بعضی با دسته گل، بعضی با لبخند

و بعضی در بغل هم گریه می‌کردن. سعی کردم از بین جمعیت برای خودم راه باز کنم. نفسم جایی بین قفسه‌ی سینه‌ام گیر کرده بود. یک گره پر از اضطراب با یادآوری شبی که می‌خواستم دقیقاً از همین نقطه تهران رو ترک کنم.

دستکش‌های چرم زرشکی رنگم رو از داخل کیف دستیم درآوردم و به سمت تاکسی رفتم.

– هتل هما لطفاً.

– بفرما خواهر من.

سعی کردم نفرتم رو از این کلمه پنهان کنم. چمدونم رو صندوق عقب گذاشت و با عجله سوار شد. آینه‌اش رو تنظیم کرد و الهی به امید تو گفتم. با روشن کردن ماشین صدای موزیک داخل ماشین پیچید.

اون شب جهنمی آهنگ هم داشت؟ درست یادم نمی‌یاد، انگار همه چیز پشت مه بود. فقط می‌دونم بعد از اون دیگه هیچ‌وقت داریوش گوش نکردم.

– خانوم خیلی وقته ایران نبودین؟

دوست نداشتم صحبت کنم.

– نه ساله.

– فضولی نباشه، کجا زندگی می‌کنین؟

– استانبول.

– جدی؟! وای من عاشق ماحسونم. الان براتون یکی از آهنگاشو می‌ذارم.

– نیازی نیست.

به حرفم توجهی نکرد و دنبال آهنگ گشت.

– دیدیدش؟

– کیو؟

– ماحسونو دیگه...!

چرا باید دیده باشمش؟

— خیر ندیدم.

امشب شاید بدترین وقت برای مکالمات این چنینی بود.

— خیلی با حاله، نه؟

بله ای آرام گفتم.

شیشه رو کمی پایین کشیدم. بوی بنزین با بوی خوش بو کننده ماشین دلم رو به هم می زد. دلم آشوب بود. چه قدر طول کشیده بود که این استرس همیشگی از بین بره؟ و حالا دوباره با تک تک سلول هام حسش می کردم. راننده مسلسل وار از همسایه شون می گفت که سعی داشت از طریق ترکیه به صورت غیر قانونی وارد اروپا بشه.

— به نظر من که باید همون جا بمونه. مگه چه فرقی با اروپا داره؟

پیش خودم تکرار کردم، خیلی.

— الان شما که اونجایی مگه ناراضی هستی؟

سرم رو تکونی دادم و سعی کردم نگاهم رو از تاریکی مطلق اطرافم بگیرم تا بتونم اندکی از حس پر درد درونم کم کنم. دستم رو آرام دور کیفم حلقه کردم. سعی کردم ناراضی بودن رو با خودم مرور کنم. من اگر مجبور نبودم هرگز نمی رفتم، با وجود دردها و سختی های بسیاری که کشیده بودم. بی اهمیت به سکوت محض من از چیزهایی صحبت می کرد که شاید امشب بدترین شب برایش بود.

به محض رسیدن به هتل باید به هاکان زنگ می زدم. خیلی راحت می تونستم تصور کنم تمام طول شب روی صندلی سفید رنگ خونه اش نشسته، البته با موسیقی بی کلام دلنشینی که هماهنگی بی نظیری با اسکله ی دلپذیر خونه اش داره. سعی کردم بوی دریا رو از بین بوهای سر صبح پیدا کنم.

دلم در لحظه تنگ شد. بلیط توی ایمیلم این امتیاز رو می داد تا بتونم

برگردم و این به شدت وسوسه برانگیز بود. قبل از اینکه بتونم تصمیم قطعی برای برگشت بگیرم به هتل رسیدیم. وارد هتل شدم. سعی کردم تا استیصالم رو با نفس عمیق کمتر کنم، نفس عمیقی که بینیم رو پر از بوی تمیز کننده و عطر کرد. پشت میز پذیرش مرد جوان خوش قیافه‌ای بود که با لبخند عمیقی خوش آمد گفت. دستکش‌هایم رو درآوردم و پاسپورتم رو روی پیشخوان گذاشتم. با انگلیسی سلیسی از اتاقم و امکاناتی که برام رزرو شده بود صحبت کرد و من در چند کلمه جوابش رو دادم، بدون اصرار به فارسی صحبت کردن. بعد از پر کردن فرم، کارت رو به سمت پادوی هتل دراز کرد. همراه با پادوی هتل و چمدان قرمز رنگم روی فرش مخمل طبقه‌ی پنجم جلو رفتیم. با باز شدن در به سوئیت لوکسم نگاهی کردم و دستم رو برای دادن انعام به سمتش دراز کردم و بعد پشت سرش در رو بستم. شالم رو از روی سرم باز کردم و به سمت تلفن رفتم.

با سومین بوق صدای منتظرش تو گوشه پیچید:

— الو...

— الو، هاکان...

— سلام، رسیدی هتل؟

— ای بابا تو چرا انقدر نگرانی پسر؟ این جا وطن منه...

پوزخند زد. خودم هم به این توجیه خندیدم.

— برو بخواب هاکان.

از پشت سرش صدای دریا می‌اومد. دلم پر می‌کشید برای اون تاب تو حیاط که وقتی روش می‌شینم و بالا می‌ری احساس می‌کنی می‌تونم دریا رو بغل کنی.

— دنیز نباید این لقمه رو برات می‌گرفت.

— من تنها مهندسشم که فارسی می‌دونه. این پروژه برای شرکت خیلی

مهمه. نه از لحاظ مالی، بیشتر پرستیزی و مطرح شدن تو بازار ایران. - نمی‌دونم، کلافه‌ام، خیلی مراقب خودت باش. ازم قول گرفت به محض این‌که خط خریدم و این‌که تو هر آپارتمانی ساکن شدم بهش خبر بدم.

\*\*\*\*\*

خوابیدم یا نخوابیدم؟ پاهام رو از تخت پائین گذاشتم و به ساعت نگاه کردم؛ ساعت هشت بود. سرم از نزدیک دو ساعت خواب مفید به شدت درد می‌کرد. بین خواب و بیداری فقط اون زیرزمین نمور به یاد می‌اومد، بوی ترشی هنوز تو بینیم بود. دوش آب رو باز کردم. قطره‌های آب باعث می‌شدن عضلات منقبض کمی باز بشن. حوله‌ام رو پوشیدم و بیرون رفتم. جلوی آینه نشستم. برس به دست به خودم توی آینه نگاه کردم. موهام قهوه‌ای شکلاتی بود با تُن قرمز. دقیق یادم نمی‌اومد آخرین بار کی رنگ اصلی خودشون رو داشتن، هر چند این روزها این موضوع کمترین اهمیت رو داشت. برس رو آروم روی موهام کشیدم. چیزی که این هفت سال به من یاد داده بود؛ قبل از هر چیز صرف هزینه و وقت برای چیزهایی بود که تأثیر مستقیم روی سلامت و زیبایی‌ام داشتن. عادتی که گاهی هزینه‌اش باعث اعتراض شدید سمیرا و بوسه می‌شد. با یادآوری هر دوشون لبخند نرمی روی صورتم اومد. نگاه دوباره‌ای به ساعت انداختم تا مطمئن بشم راس ساعت ده سر قرار در شرکت خواهم بود. پالتو چرم مات قهوه‌ای رنگم رو از توی چمدون بیرون آوردم و بدون زحمت اولین جفت کفشی که پیدا کردم بوت‌های بلند مخمل بود. نگاهی دوباره به خودم توی آینه انداختم و با اطمینان از مرتبی آرایش روی صورتم با عطر اهدایی دنیز دوش گرفتم. یادم داده بودن که عطر در حقیقت امضای آدمه!

کیف لپ‌تاپم رو تو دستم جابه‌جا کردم.

به سمت پذیرش رفتم. شیفت عوض شده بود و دختر جوان بامزه و کوتاه قدی ایستاده بود.

بدون حرف کارت ورودی در اتاقم رو به دستش دادم. پرسید:

— اتاق تمیز شه؟

— بله... لطفاً برام آژانس بگیرید.

به پسر گیس بلند راننده آژانس نگاه کردم. پراید طوسی رنگش از تمیزی برق می‌زد؛ سوار شدم. بوی تند ادکلنش بینم رو سوزوند. کمی شیشه رو پائین کشیدم. فرمون ماشین اندازه پیش دستی بود و کلی چیز میز از آینه‌ی جلو آویزون بود.

با صدایی شبیه به فریاد و چیزی شبیه به انگلیسی سعی داشت ازم بپرسه کجا می‌رم. اخمام کمی درهم رفت، به فرض فارسی متوجه نمی‌شدم که نبودم.

— زعفرانیه لطفاً...

با تعجب از داخل آینه به من و اخمم خیره شد.

— ایرانی هستین؟

— بله.

سری تکون داد و راه افتاد و من به تنها چیزی که فکر می‌کردم این بود که قرار نبود دوباره از اون محل رد بشم؛ اما این باعث نمی‌شد که خیلی چیزها از جلوی چشمم رد نشن. خیلی چیزهایی که حالا هم تغییر کرده بودند و هم نکرده بودند. از جلوی بستنی‌فروشی رد شدیم؛ بستنی‌فروشی‌ای که شاید هیچ‌وقت نیومده بودم؛ اما عجیب منو یاد مهسای عزیزم می‌انداخت. اون صورت گرد بامزه و اون لاک‌ای جیغ قرمز رنگ. به دستام نگاه کردم؛ لاک قهوه‌ای سوخته.

صدای فریادی تو ذهنم پیچید، صدای شکستن چند تا شیشه و بوی تند لاک... فرار من به سمت در و قایم شدن پشتش. صدای مشتش به در.

— بی آبرو... حالا واسه من لاک قرمز می زنی تو خونه ای که پسر مجرد هست؟

سرم رو تکون دادم و سعی کردم با کشیدن یه نفس عمیق دوباره به خودم مسلط بشم.

— خب خانوم اینم زعفرانیه.

کارت رو جلو چشمش گرفتم تا بقیه آدرس رو هم بره.

تاکسی جلوی ساختمون مدرن و جالبی ایستاد، ساختمون ویلایی خوشگل و خوش ساختی با باغچه ای دوست داشتنی و دلپاز.

پیرمرد مو سفیدی جلو در نشسته بود و با لهجه ای دوست داشتنی ازم پرسید:

— گل دخترم کجا؟

دخترم... دخترم... چند وقت بود این اصطلاح رو نشنیده بودم؟

— با جناب آقای بردیا سروش کار دارم.

— رئیس رو می فرمایید؟ بفرما داخل بعد از پله ها سمت چپ.

اما با دستش سمت راست رو نشون داد با توجه به تجربه ای که تو این جور موارد داشتم باید دستش رو جدی می گرفتم.

شرکت باغچه ای جالبی داشت؛ پر بود از آثار مدرنی که چیزی بین آکسسوار و صندلی بود. پله ها رو بالا رفتم.

طبق روال تمام این جور شرکتها، منشی، دختر مو بور بی خیالی بود که سعی داشت مؤدب باشه.

با صدای تو دماغی که مطمئنم حاصل عمل بد دماغش بود گفت:

— امرتون؟

بی حرف برگه ای معرفی نامه ام رو به سمتش گرفتم. اول نگاهی به خودم و بعد به عکس بالای معرفی نامه کرد و بعد شروع کرد به خوندن.

بوسه با دوربینش جلوم ایستاده و هی فلش می زنه!

— کورم کردی بوسه، بگیر تموم شه بره دیگه.  
 — آخه عادت ندارم ازت عکس پرسنلی بگیرم. دلم عکسای خودمون رو  
 می‌خواد.

سرم رو تکونی دادم و گفتم:

— آره حتماً... مثل اینکه یادت رفته دارم می‌رم کجا؟  
 صدای منشی دوباره منو به شرکتی آورد که وسط راهروی نسبتاً پر  
 رفت و آمدش ایستاده بودم. توضیح می‌داد که باید چند لحظه صبر کنم تا  
 مهمون آقای دکتر برن...

روی مبل بامزه‌ای که تو سالن بود نشستم. ساعت ده بود به نظریه جور  
 بی‌ادبی و بی‌توجهی محض بود. داشت کم‌کم عصبانیم می‌کرد که بلند شم  
 برم!

قیافه‌ی عصبی دنیز جلوی چشمم اومد.

تو حیاط خونه هاکان داریم ماهی کباب می‌کنیم، بوی ماهی با بوی دریا  
 قاطی شده. هاکان پشت منقل با بهروز شوهر سمیرا دارن بلند بلند  
 می‌خندن.

دورم یه شنل قرمز پیچیدم. داریم با دنیز قهوه می‌خوریم. سیگارم رو  
 درمی‌یارم، دنیز بلند می‌شه فنک درمی‌یاره، لبخندی از حرکت  
 جنتلمنانه‌اش روی لبم می‌یاد.

— خوب بلدی با دخترا چه‌طور رفتار کنیا...!

از اون خنده‌های نابش می‌کنه. سمیرا بلند می‌شه و می‌ره پیش شوهرش.  
 — حواست باشه، بردیا خیلی دون ژوانه. خیلی جذاب و کار بلده می‌دونه  
 چه‌طور با دخترا حرف بزنه. تو کار بی‌نهایت جدیه؛ اما غیر قابل توصیف  
 روابط آزاد با خانوم‌ها داره و خب تو هم مطمئناً لقمه باب طبعشی...  
 دود سیگارم رو می‌دم بیرون و با خونسردی چند سال اخیرم می‌گم:  
 — من لقمه هیچ‌کس نیستم دنیز.

— اون که بله...

— خانوم... خانوم...

سرم رو به سمتش چرخوندم.

— دکتر منتظرتون.

لهجه لوس انگلیسیش رو دوست داشتم. لبخندش شل و کسل بود. با سر جوابش رو دادم و ایستادم.

منشی جلوتر از من معرفی نامه‌ام رو روی میزش گذاشت. اتاقش خیلی شیک و مدرن بود، همه چیز سفید خالص. اولین چیزی که به ذهنم رسید سختی نگهداری از این رنگ در فضای شهری مثل تهران بود.

پشت میزش نبود. سمت راست اتاق روی مبل چرمی سفید، پشت یه میز پذیرایی پاش رو روی پای دیگه‌اش انداخته بود و داشت برگه‌ی منو مطالعه می‌کرد. سرش پایین بود. عینک مستطیل قاب مشکی به چشم داشت، پیراهن مردانه شیک طوسی روشن، شلوار مخمل کبریتی زغالی و کروات باریک مشکی. ساعت رولکسش خیلی تو چشم بود...

سرش رو بلند کرد. موهای حالت دارش رو با حرکتی که مطمئنم برای تاثیرگذار بودنش کلی تمرین کرده بود از پیشونیش کنار زد.

داشت اسکنم می‌کرد، می‌دونستم. داشت پیش خودش می‌گفت که من دختر قد بلندی‌ام. خب، قد ۱۷۶ برای دخترهای ایران بلند حساب می‌شد. تمام دوره نوجوانیم به متلک خوردن بابت همین گذشت؛ اما بعدها همین قد، زندگیم رو زیر و رو کرد.

با صدای بم جذاب و لهجه بریتانیایی زیبایی سلام کرد.

دستکش‌هام رو از دستم درآوردم و کیفم رو توی دستم جابه‌جا کردم. با دست تعارف کرد که بشینم.

روی مبل روبه‌روش نشستم. عینکش رو درآورد و با ژست خاصی روی میز گذاشت. توی دلم به ژست‌های حساب شده‌اش لبخند آرومی زدم.

به دنیز حق می‌دادم. مرد روبه‌روم مرد بسیار جذابی بود. هرچند لباسای گرون قیمت و ادکلن فرانسویش و البته موقعیت مالیش هم مطمئناً تو این روند دخیل بودن.

— مهندس آک یورک گفتن که شما بهترین مهندسش هستید، هر چند جوونید!

مهندس آک یورک! منظور دنیز بود؛ باید حواسم می‌بود تا صمیمیت‌مون آشکار نشه؛ صمیمیتی که من و دنیز در روند حرفه‌ای، تا جایی که می‌تونستیم ازش دوری می‌کردیم.

— مهندس باده اورهون فوق‌لیسانس معماری از دانشگاه استانبول که ممتاز هم فارغ‌التحصیل شدین. پارسال، ولی بعد از اتمام لیسانستون در حقیقت به مدت چهار ساله که تو شرکت آک یورک هستین که خب رفرانس خوبیه!

به لهجه بریتانیایی و لحن شیکش دقت کردم. بوسه معتقد بود لهجه بریتانیایی بسیار لوکس و یک جورایی اشرافیه! با یادآوری این حرف و مطالبقتش با مرد روبه‌روم لبخندی زدم.

— خب... خانوم باده... من در خدمتتون هستم.

— من در خدمت شما هستم دکتر مهندس سروش.

به وضوح جا خورد، انتظار فارسی نداشت. دوباره به اسم و فامیلم و عکسم نگاه کرد.

— خودم هستم جناب مهندس!

نگاهم کرد؛ از همون نگاه‌ها که معنیش این بود؛ تو که فارسی می‌دونی

مرض داری انگلیسی منو خرج می‌کنی؟!

— شما فارسی می‌دونین؟

— ایرانی هستم...

— اسم و فامیلتون اما...

– شهروند ترکیه هستم. به توجیه مسخره و بی دلیل اما کاملاً برای بستن ادامه‌ی این بحث.

– خوبه... خوبه... دنیز به من نگفته بود.

– ایشون فکر نمی‌کردن مهم باشه.

سرجاش کمی جابه‌جا شد. لحنم چیزی نبود که انتظار داشت مطمئناً! جواب‌های صاف، مستقیم و لحن سفت و محکمی که سال‌ها به اجبار و با سختی کسب کرده بودم.

پام رو روی پای دیگه‌ام انداختم و با خونسردی به مرد روبه‌روم نگاه کردم.

– ببخشید... نپرسیدم چیزی میل می‌کنین؟

– جای لطفاً.

گوشی رو برداشت.

– یه فنجان چای و نسکافه‌ی همیشگی من.

توقع عذرخواهی هر چند دم دستی‌ای از معطل شدنم پشت در داشتم که حاصل نشد.

– استانبول رو دوست دارین؟

– بوی دریاش رو دوست دارم.

– من دو سه باری اومدم، مهمون دنیز بودم.

با به اسم کوچیک خوندن و مطرح کردن صمیمیتش می‌خواست ارتباط صمیمی‌اش با خاندان آک یورک رو بیشتر نشون بده. یک جور اعمال قدرت، چیزی که پوزخند هر چند کوچیکی رو روی لب من آورد.

فنجان‌ها با ظرف شیرینی‌های خوش‌آب و رنگی که به شدت به یادم می‌آوردن در دو روز گذشته چیزی نخوردم روی میز گذاشته شدن.

– بفرمایید... خب در جریان کار هستید که؟

– بله، قراره یه شهرک لوکس و مدرن توی یه زمین به وسعت سه هکتار در

لواسون ساخته بشه که مربوط به یه طبقه ممتازه. مثل پروژه‌ای که شرکت

ما نمونه‌اش رو در گرجستان و آذربایجان پیاده کرده.  
- عینش رو نمی‌خوام.  
- من هیچ وقت کپی کار نمی‌کنم دکتر.  
- ما اولین باره داریم با یه مهندس خانوم همکاری می‌کنیم.  
می‌دونم، مهندس عزیز... شما محل همکاریتون با خانوم‌ها جای متفاوت  
و خصوصی‌تری هست مطمئناً!  
- فرموده بودند.  
- کمی ممکنه براتون سخت بشه.  
به جلو خم شدم.  
- مهندس، قبل از اومدنم هم شما در جریان جنسیت‌م بودین، نبودین؟  
- خب آخه... من فکر می‌کردم... که... که...  
- سنم بالاتر باشه؟  
- هم این، هم... مهم نیست... حالا که این جایین.  
فنجان رو روی میز گذاشتم و دستم به سمت لپ‌تاپم رفت.  
- اجباری نیست دکتر، من برمی‌گردم استانبول.  
و از جام بلند شدم.  
- ای بابا بنشینید. شما خیلی آتیشیده‌ها! من که حرفی نزدم. الان کجا اقامت  
دارین؟  
- هتل هما.  
- بسیار عالی! اگر دو روز تحمل کنین، آپارتمانی که براتون در نظر گرفتیم  
آماده می‌شه.  
- ممنون.  
- اگر وقت داشته باشین، بریم سر زمین تا جا رو ببینین.  
بلند شدم.  
- چاییتون رو میل می‌کردین.

— من اهل تعارف نیستم، برای کار او مدم.  
باشه ای گفت و پالتوش رو برداشت.  
وارد پارکینگ شدیم؛ bmw لوکس سفید رنگی داشت. درش رو باز کرد.  
— بفرمایید.  
با سمیرا سوار ترامواییم. ساعت هشت صبح اوج ساعت شلوغی باید به  
دانشگاه برسیم. انقدر آدم هست که از پنجره هیچ جا رو نمی بینیم. یا  
اعلام نمی کنن یا ما از همه مه نمی شنویم. بعد از گذشت یه مدت  
می فهمیم رد کردیم. پول نداریم دوباره بلیط بخریم، می خندیم. اون  
میزانی هم که داریم برای برگشتن از دانشگاه به خونه است. مثل اسب رم  
کرده به سمت دانشگاه می دویم!  
— خانوم مهندس، معنی اسمتون چیه؟  
— اسمم در فارسی، به معنی شرابه!  
شراب رو چند بار زیر لب تکرار می کرد.  
هم سفر خوبی نبودم. جواب هام داشت حوصله اش رو سر می برد.  
— صبحانه میل کردین؟  
تلاش برای ایجاد ارتباط.  
— خیر وقت نشد ترسیدم دیر برسم، رو قرارهام خیلی حساسم.  
باز هم معذرت خواهی دریافت نکردم.  
— من در خدمتتون هستم اگر چیزی میل می کنین.  
— من ترجیحم اینه که ناهار بخورم.  
— جای زیبایی رو می شناسم که برگشته اونجا نگه می دارم.  
— خودتون رو معذب من نکنین، من هتل هم می تونم غذا بخورم.  
— نترسید جای خوبی می برمتون.  
هوا خیلی سرده. تو آپارتمانمون، تو کوچه پس کوچه های بی اوغلی  
نشستیم، هر چی داریم پوشیدیم. پول نداریم بخاری گازی رو روشن

کنیم.

پشت میز زهوار در رفته‌مون نشستیم. شام لوییا پخته داریم. به جای برنج می‌خوریم. دستمال کاغذی رو مثل پیش‌بند به یقه‌ام زدم. رو میز شمع کلفت و بی‌ریخت مشکی رنگی روشن کردم و تو گلدون وسط میز گل مصنوعی گذاشتم. نون رو به نیت مرغ می‌خوریم. بیرون برف می‌یاد... بارها کارشون رو شروع کردن و صدای موسیقی می‌یاد. با سمیرا از خنده رو زمین ولو شدیم.

— من زیاد رو غذا تیک ندارم، بازم ممنون.

لبخند جذابی زد.

— پروژه آذربایجان هم کار شما بود، درسته؟

— بله کار من بود. فضای سبزش اما طراحی نامزد مهندس آک یورک بود؛ موگه.

— دختر با استعدادیه.

— دقیقاً...

موسیقی لایت توی ماشین من رو به روزهای دوری برد. تو کافه دانشگاه با بوسه و سمیرا نشستیم، موسیقی لایتی داره پخش می‌شه. داریم قهوه می‌خوریم. بوسه موهاش رو سفید کرده. شلووار پاره پاره تنشه و یه آدامس به اندازه‌ی لنگه کفش تو دهنشه.

— ببین تو زمینه‌اش رو داری...

با صدای بلند می‌خندم.

— شوخی جالبیه!

سمیرا دلخور نگاهش می‌کنه.

— این کک چیه به تنونش می‌ندازی بوسه؟ امکان نداره، بذار زندگیش رو بکنه.

— تا کی می‌خواه میز تمیز کنه؟

– تا درسش تموم شه. مگه من دارم چی کار می‌کنم؟  
– خلاصه من جات اقدام کردم. باید ریسک کرد!  
– به نظرتون پروژه مناسبی هست؟  
با دست موهام رو کمی زیر شال مرتب کردم.  
– شما و مهندس آک یورک از من با سابقه‌ترین.  
لبخند جذابی زد چیزی که کاملاً نشونه این بود که از صبح تنها جمله‌ی  
باب طبعش بوده.  
– دنیز می‌گه کمی ریسک داره.  
– تو زندگی باید ریسک کرد مهندس، من اینو یاد گرفتم.  
– جالبه، شما ریسک رو دوست دارین؟  
– من پیشرفت رو دوست دارم.  
ابروش رو بالا برد. تحلیلی روم نداشت مطمئنم، زنان، تعریفی به مراتب  
ساده‌تر براش دارن.  
پام رو رو پام انداختم.  
– سیگار که ناراحتتون نمی‌کنه؟  
– نه... راحت باشین.  
جعبه سیگار چرمم رو درآوردم. می‌دونم که می‌دونه چیز گرون قیمتیه! با  
فندک روشن کردم. دودش رو کامل به ریه فرستادم.  
بوی سیگار بهمن پدربزرگ تو اتاق پیچیده؛ هفت سالمه، دارم تو دفتر  
مشقم که رو قالی قرمز لاکی وسط اتاق پهنه به زور کلمه بابا رو می‌نویسم.  
پدربزرگ با رادیوی کوچیکش ور می‌ره. پیژامه سفید با راه‌های آبی تنشه.  
لاغر و کچل، به برق کله‌اش زیر لامپ می‌خندم.  
– تقریباً داریم می‌رسیم، خسته که نشدید؟ فکر کنم دیشب درست  
نخوابیدین.  
– نه خسته نیستم. به هر حال باید این زمین رو می‌دیدم چون وقتمون کمه؛

فقط چهار ماهه...

— دقیق دقیق که نمی شه گفت. کمی این وریا اون وریا...

— من چهار ماهه باید تحویل بدم، برای دکترا اقدام کردم.

— این عالیه!

— ممنون.

ماشین رو کنار زمین پارک کرد.

— این جاست بفرمایید.

تا چشم کار می کنه زمین نسبتاً بایری کنار رودخونه. اطراف باغ،

کمی جلوتر چند تا رستوران لوکس. هوا تمیزه، سبک و سرد.

— نظرتون چیه؟

— امممم... جای جالبیه، خوش دسته. می شه روش ایده های جالبی رو

پیاده کرد.

با هم شروع به راه رفتن تو زمین کردیم.

— این پروژه برام مهمه، چون این زمین آبا و اجدادیمه.

— خوب از آب درمی یاد.

— امیدوارم.

کیفم رو تو دستم جابه جا کردم. موبایلش مدام در حال زنگ خوردن بود و

جواب نمی داد.

— خودش رو کشت... شاید آتیش گرفته.

خنده ای کرد.

— الان تمرکز رو کاره.

دنیز حق داشت، موقع کار جدی و بی حاشیه بود.

بیشتر از دو ساعت به بررسی زمین گذشت، هوای تمیز و خنک اطرافم رو

نفس کشیدم و به درخت های تک و توکی که در اطراف زمین باقی مونده

بودن نگاه کردم.

نگاهی به ساعتش انداخت.

— ساعت از دو و نیم گذشته حتماً خیلی گرسنه هستین، تا رستوران راهی نیست، می شه پیاده هم رفت ولی...

عینک آفتابیم رو روی موهام گذاشتم.

— پیاده بریم.

با قدم های هماهنگ با من همراه شد. در کنار تمام پیش زمینه ای که ازش داشتم کارش رو خیلی خوب بلد بود و این برای من امتیاز بی نظیری به حساب می اومد.

— کار کردن با ما سخت نیست.

کیفم رو روی شونه ام جابه جا کردم و سعی کردم با احتیاط بیشتری روی زمین کمی ناهموار قدم بردارم.

— کار کردن با کسانی که در این کار حرفه ای هستن، هیچ وقت سخت نیست.

نتونست لبخند پیروزمند روی لب هاش رو کنترل کنه و با دست به در رستوران قرمز رنگ اشاره کرد.

— من غذای این جا رو امتحان کردم ولی رستوران های زیادی این اطراف هستن. می تونیم جایی که شما دوست دارین بریم.

— رستوران مورد علاقه ی من چند هزار کیلومتری از این جا فاصله داره جناب سروش.

می تونستم سوال های توی نگاهش رو ببینم؛ اما به لبخندی خیلی ساده اکتفا کرد و در رو برای داخل رفتنم باز نگه داشت.

نگاهی سرسری به فضای کوچیک و قرمز رنگ رستوران انداختم. جایی که انتخاب کرده بود، در شأن ساعت رولکسش و یا ماشینش بود و شاید حتی در شأن جعبه سیگار پوست تمساح من. چیزی که شاید همه این سال ها دیده بودم و بیشتر از هر چیزی تکراری شده بود.

نحوه‌ی کشیدن صندلی برای من، با سر اشاره کردن به گارسون برای اینکه اول من رو به دست من بده، تمام اینها جلوه‌هایی نبودن که باهاشون آشنا نباشم، در هفت سال گذشته تک‌تک این رفتارها برای من پر از تکرار و تکرار بودن.

لبخندی برای تشکر ازش زدم و منو رو باز کردم. غذای اول کشک بادمجون.

به دو از اتاق خارج می‌شم، پیراهنم آبی چین داره. آشپزخونه مادر بزرگ ته حیاطه، مامانم اونجاست.

مادر بزرگم با پیراهن چیت گلدارش پشت به در روی زمین داره کشک ساییده رو صاف می‌کنه. مامان پای اجاق ایستاده و بوی بادمجون سرخ کرده همه‌ی فضا رو پر کرده.

— از خر شیطون بیا پایین دختر!

— مامان جان من چه خیری از شوهر دیدم آخه؟

— به اون بی‌غیرت می‌گی شوهر؟ مرتیکه مفنگی، هفت سال باهاش زندگی کردی و با یه دختر شیش ساله، یه ساله که برگشتی خونه بابات.

— چی کار می‌کردم؟ هر چی داشتیم و نداشتیم، فروخت. دیگه چشم به خودم داشت...

— پدرت پیره، ما هستیم و حقوق بازنشستگی و شیش تا نون خور...

— خب می‌رم سر کار.

— دکتر مهندساش رو زمینن، با سواد دوم راهنمایی کجا می‌خوای بری؟

خر نشو. حاج کاظم لقمه خویبه، پولداره، سرشناسه. فکر می‌کنی تا کی این بر و رو و جوونی رو داری؟!

هیچده سال ازم بزرگ‌تره، بعد هم می‌گه بدون بچه‌ات بیا.

— یه چند وقت پیش من می‌مونه. زنی، نرمش می‌کنی و می‌بری پیش خودت.

تو عالمه بچگی وحشت می‌کنم. کی پشت و پناهم باشه؟ مادر بزرگی که من رو روزی ده بار آب می‌کشه که نجس نباشم. پدر بزرگ پیر و از کار افتاده یا دایی سرباز و خاله‌ی هفده ساله‌ی سر به هوام؟

— خانوم باده، خانوم مهندس... کجایین!؟

دستی به پیشونیم کشیدم تا سر درد حاصل از وحشت تکرار اون روزها از سرم بپره.

— ببخشید...

به گارسون منتظر نگاه کردم.

— استیک گوشت، کامل پخته... قارچ هاش کنارش باشه، خامه نمی‌خورم، آب معدنی، سالاد کاهو بدون مایونز و لطفاً یک برش لیمو. منو رو بستم و روی میز گذاشتم.

گارسون با غضب نگاهم می‌کرد. خوشش نیومده بود ازم. به یاد خودم سعی کردم لبخندی هر چند کوتاه بزنم. من هم از این جور مشتری‌ها خوشم نمی‌اومد.

بردیا زیر لب سفارش خودش رو تکرار کرد. می‌تونستم تعجب رو توی نگاهش ببینم.

— همیشه این جوری غذا می‌خورین؟

— تقریباً همیشه.

— حالا یکی دو کیلو که مهم نیست.

لبخند آرامی زدم و شالم رو پشت گوشم فرستادم.

— برای نوع زندگی منه، البته یه بخش مهمیش هم مرتبط با سلامت و ورزش سختی هست که می‌کنم.

— خودتون رو اذیت می‌کنین شما خانوم‌ها.

نفرمایید دکتر جذاب... همه دختران اطراف شما برای حفظ موقعیتشون در روابطشون با شما، مطمئنم بیشتر خودشون رو اذیت می‌کنن!

برای عوض کردن بحث تک سرفه‌ای کردم.  
 - نیازی به آشنایی با عوامل پروژه هست؟  
 - بله البته، فردا تشریف بیارین شرکت با دوست و شریکم آشناتون کنم، اونم یک سری ایده‌ها برای شهرک داره.  
 - فردا ساعت ده مناسبه؟ البته ترجیح می‌دم هر چه زودتر این بخش آغازین رو تموم کرده و کار رو شروع کنیم.  
 می‌تونستم نشاط ته چشم‌هاش رو ببینم، مثل پسر بچه‌ها انگار سوژه‌ی جدیدی پیدا کرده بود.  
 - چه قدر منظم! دوست ندارین کمی تهران رو بگردین؟ چه می‌دونم، دیدار اقوام برین...  
 - این جا کسی رو ندارم. تهران هم مطمئنم تغییر نکرده. مطمئناً برج آزادی هنوز سر جاشه. همون طوری که گذاشتمش رفتم. بازار در همون حد شلوغه با بوی ادویه و عرق تن... زیاد مشتاق نیستم.  
 بلند خندید.  
 - خیلی بامزه بود! تو این چند ساعت که باهاتون آشنا شدم، متوجه شدم که شما هیجان‌زده نمی‌شین.  
 لبخند کجی زدم.  
 - آقای دکتر، اگر قرار باشه من هیجان‌زده بشم باید اتفاقی در حد باریدن برف قرمز بیفته.  
 - برف قرمز؟! خیلی جالبه!  
 می‌تونستم حدس بزنم توی ذهنش به چه چیزی فکر می‌کنه، خیلی سال هست که گل‌ها من رو متعجب و هیجان‌زده نمی‌کنن.  
 رو صندلی دانشگاه نشستم، ترم سه‌ام. دیشب تو اتاقم با ترس و لرز تا صبح کارام رو تموم کردم. صبح سر میز صبحانه به زور چشم‌هام رو باز نگه می‌دارم. سر کلاس اما دستی خجمل و مردونه، گل رزی روی دسته

صندلیم می‌ذاره. سرم رو بالا می‌گیرم و با خجالت نگاهی به چشمای عماد می‌کنم. اولین گل زندگیم، اولین نگاه بامحبت...! خجالت می‌کشم و نگاهم رو از نگاهش می‌گیرم.

چشم‌هام رو کمی فشار دادم تا خستگی و حشتناکش کم بشه و کتاب توی دستم رو آروم روی پاتختی و کنار لپ‌تاپ بازم گذاشتم و با خودم به اولین روز بازگشت فکر کردم. بازگشت یک جورهایی فعل زیبایی بود انگار. فعلی که انگار پشتش چشم انتظاری داشت. پشتش نشستن روی فرش خانه‌ی پدری رو داشت. نگاهی به ساعت انداختم و از جام بلند شدم و از پشت پنجره به تاریکی شب روبه‌روم خیره شدم. من این‌جا بودم در شهری که به دنیا اومده؛ اما بازنگشته بودم.

از پله‌های قدیمی آپارتمان با هم بالا می‌ریم. وحشت‌زده و غریبم! پاهام می‌لرزه و دلم ضعف می‌ره. سمیرا با آرامش سعی داره حال رو خوب کنه. راهرو تنگ و تاریکه و بوی کلم پخته و ادرار گریه می‌یاد. از پشت، یکی از درهای چوبی پوسته پوسته شده، صدای گریه نوزاد می‌یاد. سمیرا در چوبی قرمز رنگی رو در طبقه سوم باز می‌کنه. از آپارتمان روبه‌رو زنی میانسال با پیراهن خونه مخمل، کفشای سرپایی و موهای بوری که روش بیگودیه می‌یاد بیرون تا آشغال‌ها رو بذاره پشت در، به سمیرا سلام می‌کنه. بعدها چه قدر از کیک‌های خشک و بی‌مزه‌اش رو به خوردمون داد.

آپارتمان یه اتاق خواب داره. همه چیز زهوار دررفته و لنگه به لنگه است. سمیرا چمدونم رو کنار دیوار می‌ذاره. چشمم از شدت گریه باز نمی‌شن! از پنجره بیرون رو نگاه می‌کنم؛ تاریک نیست، تابلوی نئون کافه‌ی نزدیک خونه کوچه رو روشن کرده. صدای خنده‌های مستانه می‌یاد. سمیرا دستش رو روی شونه‌ام می‌ذاره.

— عادت می‌کنی. مجبوری...

خواب‌های آشفته‌ی دیشب هم مانع از رسیدن سر موقعم به شرکت نشد. منشی ورودم رو به صورت حضوری به بردیا اعلام کرد. تشریفات به نظر من بی‌دلیلی که بیشتر برای یادآوری موقعیت بردیا بود. بعد از بازگشت منشی از دفترش با تقه‌ای به در وارد دفتر سفید رنگش شدم. با خوش‌رویی از پشت میز برای خوش‌آمدگویی بلند شد و من بار دیگه پیش خودم اعتراف کردم مرد بسیار خوش‌تیپ و خوش‌لباسیه.

— به‌به... خانوم باده! خوش اومدین و چه قدر آن‌تایم...

— سلام. تمام تلاشم رو می‌کنم برای خوش قول بودن.

— تا شما یه فنجان چای میل کنین، امین هم می‌رسه.

با دنیز تو اتاقش نشستیم و داریم پروژه رو بررسی می‌کنیم. دنیز می‌گه: «شریک داره. دوست صمیمیش امین، همیشه و همه جا باهمن. از بردیا آدم جدی‌تریه، خیلی کمتر دیدمش؛ اما می‌دونم که شاید بشه گفت مهره‌ی اصلی تصمیم‌گیری‌هاست.»

می‌خنده.

«البته اصلاً بردیا زیر بار این نمی‌ره ولی بره یا نره چیزی که عیان است...» با باز شدن در سرم کمی به سمت راست چرخید. مردی که میان چهارچوب در ایستاد، مرد قد بلند، جدی و درشت اندامی است با لباسی کاملاً رسمی بدون کت و گره کروات نسبتاً شلی که کمی از رسمیت سر صبحش کم کرده بود. چیزی که قبل از همه توجهم رو جلب کرد خطوط تیز صورتش و چشم‌های عسلی روشنی بود که در تضاد کامل با صورت سبزه‌اش بود.

جالب بود که اون هم با صورت جدی ولی نگاهی به شدت پرنفوذ در حال بررسی من بود. انگار از دیدنم متعجب و یا حتی عصبانی بود. این باعث شد فنجان چایم رو روی میز بذارم و کمی اخم‌هام تو هم بره. بردیا اما سعی داشت فضا رو کمی صمیمانه‌تر کنه.

— به به... امین بابا! شما یه کم دیر نکردین احیاناً؟!  
مرد لبخند کجی زد:  
— خیلی خوب می دونی در حال انجام چه کاری بودم.  
بردیا بلند خندید. امین با قدمی بلند به من نزدیک تر شد.  
— شما باید خانوم مهندسی باشین که از شرکت آک یورک اومده.  
از جام بلند شدم.  
— بله خودم هستم. خوشوقتم!  
با دست اشاره کرد که بنشینم.  
— من هم، هر چند ما منتظره یه خانوم مهندس ترک و مسن بودیم.  
— بله مهندس سروش هم تعجب کردن.  
روی مبل نشست. خوش ژست بود، با نگاهی که احساس می کردم تا ته  
ذهنم رو می خونه نگاهم کرد.  
— من هم تعجب کردم؛ اما با توجه به کار، رزومه و سوابق گزارش شده  
ازتون همکاری با شما باعث افتخاره.  
— خیلی ممنونم مهندس...  
— فامیلیم پاکدله؛ اما شما همون امین صدا کنین. من که شما رو همون باده  
صدا می کنم.  
بردیا که به میز تکیه داده بود.  
— اسمشون مورد داره.  
خندیدم، اشاره جالبی به معنی اسمم بود. بردیا با تعجب نگاهم کرد.  
— باورم نمی شه! خندیدین؟ از دیروز تا حالا فکر می کردم خندیدن بلد  
نیستین.  
— من، سخت تحت تاثیر قرار می گیرم.  
امین با ابروی بالا رفته نگاهم کرد.  
خب من یاد گرفته بودم. تموم این سال های تنهایی و تلاش برای زنده

موندن و امرارمعاش کردن بهم یاد داده بود تا کمتر هیجان زده بشم.  
نگاهی به این دو شریک جذاب انداختم.  
— من باید به خط موبایل ایرانی بخرم تا بتونم وقتی بیرون هستم و یا سر زمین هستم با شما تماس بگیرم.  
بردیا گفت:  
— همین الان می‌گم براتون تهیه کنن.  
— فقط ببخشید، هزینه‌اش رو خودم می‌پردازم.  
امین با همون لحن جدی جواب داد:  
— این چه حرفیه؟ وظیفه ماست... آپارتمانتون هم تا فردا آماده می‌شه.  
— نیازی به مبله کردن نبود. من که فقط برای خواب اون جا می‌رم. چند ماه هم که بیشتر این جا نیستم.  
— اولاً که وظیفه است. ثانیاً اگر پروژه بیشتر طول کشید...  
حتی فکر طولانی‌تر شدنش هم بهم استرس می‌داد ولی نیازی به مطرح کردنش نبود.  
— به هر حال ممنون.  
روز پرکاری نبود یک معرفی ساده و کمی گپ و گفت؛ اما خسته بودم.  
حتی در این دو سه روز، راه کارهای همیشگی هم ذهن در حال پروازم رو کمی آروم‌تر نکرده بود. کمر بلند حوله‌ی سفید رنگم رو کمی محکم‌تر کردم و با ماگ بزرگ پر از هات چاکلتم روبه‌روی پنجره هتل ایستادم و بخار بیرون اومده از ماگم رو عمیق نفس کشیدم. به دونه‌های برف تنکی که از پشت پنجره عبور می‌کردن خیره شدم. حس غریبی بود، یه چیزی بین بودن و نبودن، یه معلق‌ی تلخ توی فضا! به هیچ جا به درستی متعلق نبودن!  
سمیرا معتقد بود تعلقات به افراد نه به جاها اگر خودت رو متعلق به کسی بدونی اون لحظه است که فکر می‌کنی جا و مکان داری.

بوسه اما، مخالف بود و می‌گفت من هر روز تو دل یکی ام. این جوری که تو می‌گی پس دربه‌دری بیش نیستم!

با یادآوری این گفت‌وگو لب‌خندی روی لب‌هام اومد و یک بار دیگه بهم اثبات شد که چه قدر حضورشون در زندگیم پر رنگه. درست مثل اینکه زیر نکته مهم کتاب با خودکار مشکی محکم خط بکشی تا یادت نره، تا حس کنی درست و با دقت خوندی!

من هم زیر این اسم‌ها تو زندگیم با تموم داشته‌هام خط کشیدم تا یادم بمونه زندگی تنها درسی که به من داد، مقاومت بود و مقاومت...! بوسه رو اولین بار سال اول دانشگاه دیدم؛ به خاطر اون موهای رنگ پشمک و لباس‌های عجیبش توجهم بهش جلب شد.

بوفه دانشگاه کنار دریا بود. سرمای رکورد دار اون سال زمستون و برف ریزی که شب گذشته‌اش باریده بود باعث شده بود تا مه زیبایی روی دریا و پل رو بگیره. یادمه اون روز آن قدر به چهره خندان و براقش نگاه کردم که خیلی آروم همراه با دوربینی که از گردنش آویزون بود و باهاش عکس می‌گرفت به سمتم اومد تا بپرسه آیا در دبیرستان باهم همکلاسی بودیم و یا درس مشترکی باهم داشتیم؟ سوالی که با تمام نه‌هاش سر آغاز دوستی عمیق و رفت‌وآمدهای فراوان بوسه به آپارتمان مشترکم با سمیرا شد.

مادر ب‌اوسه مدل بازنشسته‌ی دوست داشتنی و سرحالی بود. زنی که همون بار اول محو زیبایی و ظرافتش شدم. وقتی اولین بار به صرف شام تو ویلای دوست داشتنی خارج از شهرش از ما پذیرایی کرد می‌دونستم این رفت‌وآمدها ادامه پیدا خواهد کرد. خونه‌ی دوست داشتنی که هر نقطه‌اش پر از عکسای دوره جوونی و البته عکس خانوادگی بود.

پدرش صاحب رستوران بسیار معروفی بود. جایی لوکس که بیشتر محل رفت‌وآمد هنرپیشه‌ها و خواننده‌ها بود تا انسان‌های معمولی شهر. دنیای رنگی به قول خودشون!

یک رستوران صاحب سبک که محل قرارداد بستن و البته ملاقات‌های کاری افرادی بود که درآمدشون از دنیای رنگی و صحنه بود. بوسه دانشجوی فوق لیسانس عکاسی مد بود و در کارش موفق. دختری آزاد، رها و همیشه عاشق.

پدرش خیلی راحت از روابط جدید بوسه انتقاد می‌کرد و مادرش بی‌هیچ نظری در بشقاب من برنج می‌ریخت.

حاصل این دیدار اگر چه حسرت برای نداشته‌ها بود؛ اما چند وقت بعدش به معنای واقعی زیر و رو شدن هر آنچه که داشتم بود.

از کنار پنجره کنار او مدم و موهام رو خشک کردم و از داخل چمدون پیراهن و شلوار ساتن قرمز رنگم رو بیرون کشیدم و بعد از پوشیدنش روی تخت دراز کشیدم. ماجرای من از کجا آغاز شد؟ از اون روز در هفت سالگی و در حیاط خونگی مادر بزرگ؟ از راهروهای دانشکده معماری شهید بهشتی؟ اون شب پر استرس فرودگاه امام؟ اون آپارتمان زهوار دررفته؟

نه، به نظرم که نه... ماجرای من از آشنایی با فلش دوربین آغاز شد. چند روز بعد از آشنایی با خانواده بوسه، دارم میزهای رستوران رو پاک می‌کنم. سمیرا هم چهار ساله که تو همین رستوران گارسونه. جای تروتمیز و آرومیه. محل رفت‌وآمد خانواده‌های متوسط و تحصیل کرده. لباس فرم‌هامون قابل قبول و مرتبه؛ بلوز آستین سه‌ربع با یقه‌ی مردونه‌ی سفید رنگ. دامن تنگ سورمه‌ای، جوراب شلواری شیشه‌ای سورمه‌ای، کفش تخت سورمه‌ای و موهای دم‌اسبی و بدون آرایش اضافه. لبخند بی‌دلیل و صمیمیت بی‌جا با مشتری و حاضر جوابی همون قدر ممنوعه که بد اخمی و بد خلقی...!

بعضی روزها از زور خستگی نمی‌تونم رو پاهام بایستم؛ اما اجازه ندارم بذارم مشتری بویی بیره.

بعد از چند وقتی که از پیشنهاد بوسه گذشته و من با شوخی و سمیرا با دلخوری ردش کردیم، بوسه خندان و شاد مثل کسی که چیزی رو کشف کرده وارد رستوران می شه. جلوی در ایستاده و با چشم و ابرو اشاره می کنه که عجله کنم؛ با دیدنش خنده ام می گیره که سرگارسون که همون سمیرا باشه بهم تذکر می ده. خودم رو جمع و جور می کنم و به سراغش می رم که بی خیال مثل همیشه تکیه زده به دیوار حیاط پشتی و داره آدامس می جوئه!

— مرگت چیه بوسه؟ عزیزم؟

— موفق شدیم، به خدا موفق شدیم...

— چی شده؟ شدی مثل ارشمیدس، هی می گی یافتم... یافتم...

— می خوام از این لباس فرم نجاتت بدم.

ابروهای درهم و نگاه مضطربم رو که می بینه می فهمه که این جا جای مقدمه چینی نیست.

— قبول کردن ببینت.

چیزی تو گلوب گیر می کنه. بعد از مدت ها قلبم پر از آرزو و امید و در عین حال استرس می شه. من حتی به این راه فکر هم نکرده بودم، تو قاموسمون نبود. بوسه حتی نمی تونست حدس بزنه که من از کجا دارم می یام، چی بر من گذشته...!

— بوسه! تو مطمئنی؟

از اون قیافه ی لوده و بی خیال درمی یاد.

— من که از اول مطمئن بودم؛ اما مامانم بیشتر مطمئنم کرد. ببین من نمی گم درهای بهشت به روت باز می شه؛ اما از این گارسونی درمی یای. خرج دانشگاهت راحت تر درمی یاد. فضا هم شادتره.

— آخه... آخه... سمیرا مخالفه.

— مگه سمیرا مادرته؟ تو به اون چی کار داری؟ کار خودتو بکن!

— نمی شه، من به سمیرا مدیونم. اگه اون و خواهر و مادرش نبودن من الان واقعاً نمی دونم کجا بودم.

چونه اش رو می خارونه.

— باهاش حرف بزن. بهش ثابت کن که این راه می تونه به تو و آینده ات کمک کنه. نیازی نیست خیلی جلو بری، یک سری فعالیت دم دستی و البته مطمئن برای خرجی زندگیت. ببین تو نمی تونی با این درآمد ناچیز، هم هزینه ی دانشگاه بدی هم خرج خودتو و درکنارش بتونی برای معمار بهتر شدن کلاسای بیرون بری باده.

شب سمیرا سرش گرم فرمول ها و تحقیقاتشه. خسته اما پر امید به کتاب های دوره ی فوق لیسانسش خیره شده. من اما مثلاً دارم ماکت درست می کنم اما فکرم تو پروازه ساعت دو صبحه و ما مجبوریم شبی چهار، پنج ساعت بخوابیم تا بتونیم زندگی کنیم. هیچ حمایت مالی نداریم. من به خاطر اینکه در حقیقت کسی رو ندارم، پل های پشت سرم خراب تر از خرابه و سمیرا به خاطر اینکه مادرش و خواهرش تو ایران جز حمایت معنوی کار دیگه ای ازشون بر نمی یاد.

سرش رو بالا می یاره و خسته بهم نگاه می کنه.

— چی شده؟ رو کن و راحتم کن... دو ساعته زل زدی بهم.

می ترسم مطرح کنم. سمیرا برای خودش قوانین داره. نزدیک دو ساله باهاش زندگی می کنم، از ایران هم بسته تر و دست به عصاتر زندگی می کنه. آهسته می ره و می یاد تا به قولی گربه شاخش نزنه! جز در زمینه ی درس تو هیچ زمینه ای حاضر نیست لحظه ای ریسک کنه.

با سر اشاره می کنه که داره کلافه می شه.

— امروز بوسه اومده بود بگه که حاضر شدن ببینم...

چشمش گرد می شه و نفس تند می کشه؛ اما در کمال خونسردی باهام برخورد می کنه.

— می دونی می خوام چی کار کنی؟

— کار خلافی نیست به خدا سمیرا!

ابروش رو بالا می ندازه.

— توصیفت از خلاف چیه؟!

— دختر طبقه بالایی مون...

— پس تو خط قرمزات دورترن؟

— این بده؟

— ریسکه... می شناسمت، دو ساله... خواهرم خیلی بیشتر می شناختت.

اگه اهل چیزی بودی پا به پای من این زندگی نکبتی رو تحمل نمی کردی.

من اگه مخالفم، ترسم از زدنت به جاده خاکیه. همین جا قول بده که چند

ساله دیگه نه به این شغل که به عنوان خانوم مهندس می شناسنت. من

قسم می خورم که تا آخرش پیشت باشم.

از جام بلند می شم و اشکم رو با پشت دست پاک می کنم. محکم بغلش

می کنم، خیلی مسخره است ولی اولین باره که این جمله رو از دهن کسی

می شنوم!

تو تخرم جابه جا شدم. اون موقع ها چه قدر سریع می تونستم اشک بریزم؛

از سر شوق یا غصه، هر چی که بود چشمه ی اشکم جوشان بود. این

روزها اما، اشک ریختن هم برام کیمیا شده!

صبح با صدای زنگ موبایل از خواب بیدار شدم. شماره ناشناس بود از یه

خط موبایل فوق العاده رند. با خستگی الو گفتم، صدای بمی تو گوش

پیچید:

— صبحتون به خیر خانوم مهندس.

بی حواسیم رو که حس کرد ادامه داد:

— بردیا هستم!

— صبح شما هم به خیر. مخموری صبحه، نشناختمتون.

می‌تونستم لبخندش رو حس کنم.  
 - من تو لابی هتل هستم. کمی زودتر از قرارمون این جام، منتظرم تشریف  
 بیارین. عجله‌ای نیست خانم مهندس.  
 درسته که می‌گفت عجله‌ای نیست؛ اما من تمام تلاشم رو برای زودتر  
 جمع و جور کردن خودم به کار بردم.  
 یقه پالتوم رو داخل آسانسور مرتب کردم که شاید آخرین روتوش از نیم  
 ساعته حاضر شدنم بود.  
 با باز شدن در آسانسور و ورودم به لابی براق و پر نور، روی میبل چرم  
 جلوی در دیدمش که با پالتوی مشکی و کروات مثل همیشه تروتیمیز و  
 شیک آسوده تو لپ‌تاپش چیزی رو مطالعه می‌کرد.  
 - سلام.

سرش رو هم بالا نیاورد. فقط لبخند پهنی زد.  
 - سلام خانوم مهندس. چند لحظه اجازه بدین... خب فرستاده شد.  
 نگاهی از سر رضایت به من انداخت. دستش رو به سمت چمدان دراز  
 کرد.

- کمکتون کنم؟  
 بی‌هیچ رودربایستی چمدون رو دستش دادم. به پذیرش که نزدیک شدیم  
 با ژست دوست‌داشتنی دستش رو به لبه تکیه داد و زل زد به دختر جوانی  
 که با لبخند پهنی بهش خوش آمد می‌گفت.  
 - خب خانوم محترم، حساب کتاب‌ها رو بفرمایید در خدمتم.  
 دختر جوان نگاهی کلی به مانیتور پیش روش انداخت و با صدای تو  
 دماغی و لحنی پر از عشوه‌ی بی‌دلیل، گفت:  
 - قبلاً حساب شده.

بردیا به سمتم چرخید.  
 - خانوم مهندس این چه کاریه؟

— کار من نیست، کار شرکتته. این روند کاریه.  
— آخه... تأمین محل زندگی شما رو ما تقبل کرده بودیم.  
— درسته... به همین خاطر دارین آپارتمانتون رو در اختیارم می‌ذارین  
دیگه!  
کمی ابروهایش درهم رفت؛ اما رفتار دختر پشت پذیرش کمی حالش رو  
بهتر کرد.  
پاسپورتم رو برداشتم و ازشون فاصله گرفتم. کار به لحظه نکشید که  
دستور رفتن داد.  
— دختر داشت چشمام رو درمی‌آورد!  
لبخندی زدم؛ بی‌معنا! خب آنچه در دل داشتم قابل بازگویی نبود که حتی  
از نظر من داشتن روابط آزاد هم نیاز به رعایت یک سری قوانین دارد.  
در مسیر بدون توجه به اتفاق نچندان خوشایند پذیرش راجع به کار و  
پروژه صحبت کردیم، چیزی که دنیز باز هم دیشب بهش تاکید کرده بود که  
رابطه با بردیا در حد کاری باشه.  
دلخورم کرده بود.  
— همچین می‌گی انگار من به جماعت پسر رو می‌دم!  
خندید و شاد و سرخوش گفت:  
— نه والا؛ اما باده این پسره دوست دوره دکترای من تو لندنه، استاد مخ  
زنیه. نمی‌خوام موندگار شی، این جا لازمت دارم.  
به دورهمی‌های بی‌نظیرمون، به نشستن رو نیمکت‌های سرد کنار ساحل،  
گپ زدن. سیگار کشیدن‌هامون که فکر می‌کنم پیش خودم اعتراف می‌کنم  
که اگر راه داشت بلیط رو همین لحظه ok می‌کردم!  
با دست به در آپارتمان اشاره کرد، طبقه آخر یک آپارتمان هفت طبقه  
نوساز با فاصله‌ی کمی از شرکت. می‌شد پیاده رفت و آمد کنم. دو واحدی  
بود و واحد غربی به من اختصاص داده شده بود.

در که باز شد آپارتمانی حدوداً ۱۵۰ متری و سه خوابه بود با مبلمان یک دست بنفش که اگر چه مبلمان محدود بود؛ اما بسیار زیبا و البته با فکر کردن به جزئیات انتخاب شده بود. چیزی که نشونه‌ی احترامشون به من و البته دست و دلبازی بسیارشون بود.

– پسندیدید مهندس؟

– ممنون... فقط یه کم زیادی بزرگه.

– اما جای امنیه. من به دنیز قول دادم که امنیت شما شدیداً حفظ بشه.

به لبه‌ی کانتر آشپزخونه تکیه داد و با لحنی جدی ادامه داد:

– خیلی خیلی براشون مهمین. کچلم کرده بس که سفارش کرده!

لبخندی روی لب‌هام اومد. مدت‌هاست که من می‌شناسمش، با خودش، هاکان، بوسه، سمیرا و بهروز، فراز و نشیب‌های فراوونی طی کردیم! جمله‌ای که در دلم گفتم و به زبون نیاوردم.

– من مهندسی هستم که از کارآموزی پیشش بودم. خودش تعلیم داده و بابت همین کمی حساسیت به خرج می‌ده.

هر چند این حرفم تا حدی به نظر می‌اومد برایش قانع‌کننده بود ولی جواب سؤال توی نگاهش نبود. وسط سالن ایستادم و به محل زندگی جدیدم نگاهی اجمالی انداختم. چه قدر تلخ بود که این مکان زندگی مرتباً عوض می‌شد.

بردیا کمی سر جاش جابه‌جا شد.

– دستور دادیم یخچال رو پر کنن. هر چند نیازی به آشپزی نیست؛ ظهر که شرکتیم شب هم با رستوران قرارداد می‌بندیم براتون شام بیارن. هفته‌ای دو بار هم کارگر می‌یاد خونه رو تمیز می‌کنه. به هیچ عنوان نمی‌خوایم که استانداردهای زندگیتون تغییری کنه.

– نظر لطفونه! دستتون هم درد نکنه؛ اما من شام نمی‌خورم. اگر هم بخورم چیزهای بسیار سبک که خودم از عهده تهیه‌اش برمی‌ام.

— به هر حال ما هر کاری برای آرامش شما می‌کنیم خانوم مهندس. رو در یخچال شماره منزل و موبایل من و امین به علاوه‌ی شماره سوپر و رستوران رو زدم. بی‌رو در بایستی هر زمان و هر جا که کاری از ما برمی‌اومد تماس بگیرین. امروز هم نیازی نیست بیان شرکت... بعد از خدا حافظی به ساعت نگاه کردم؛ ساعت دوازده و نزدیک ناهار بود. فریزر و یخچال رو که باز کردم، سوت کشیدم؛ چه خبره؟ مگه می‌خوان به اردوی سربازا غذا بدن؟! مرغ رو در آوردم و سیب‌زمینی کنارش ریختم تا بره تو فر... بعد از تعویض لباس رو کاناپه ولو شدم. باید با هاکان تماس می‌گرفتم. مطمئناً نگرانم بود.

\*\*\*\*\*

سمیرا که موافقتش رو اعلام می‌کنه؛ با بوسه برای فردا صبح قرار می‌ذارم. جلوی یه ساختمون قدیمی تو یکی از خیابون‌های تجاری استانبول منتظرشم. دیر نکرده؛ اما من استرس دارم و ساعت برام خیلی دیر می‌گذره. ماشینش رو پارک می‌کنه؛ طبق معمول هول و ناشیانه! دست هم رو فشار می‌دیم.

— یخی دختر!

به جای جواب لبخند می‌زنم. عادت شده هر زمانی که کم می‌یارم، همون زمان‌هایی که انگار تو دهنم ماسه ریختن سعی می‌کنم وحشت پشت نگاهم رو با لبخند بپوشونم. دستم رو می‌کشه و به طبقه‌ی دوم ساختمون می‌بره. وارد دفتر بامزه و شلوغی می‌شیم که به طرز عجیبی همه در حال رفت‌وآمدن. در و دیوار پر عکسه! با دعوت منشی که بوسه و مادرش رو خوب می‌شناسه می‌ریم به اتاق مدیر. زنی حدوداً چهل ساله با کت و دامن مشکی خوش‌دوخت و موهای

کوتاه؛ اسمش نارینه.

این اسم سکوی پرشم می شه!

عکسایی رو که بوسه گرفته به دقت بررسی می کنه. اسمم، سنم و محل زندگیم رو می پرسه.

— روزانه ده ها دختر به این جا سر می زنن تا بتونن سهم هر چند کوچیک تو این بازار پر رونق داشته باشن؛ اما اکثرشون بی نتیجه برمی گردن. این بازار قاعده داره که باید بر اساس اون بازی کنی، وگرنه چیزی نمی شی. من که انگار کم کم داره ماسه های دهنم از بین می ره به سمتش نگاه می کنم.

— من عادت دارم که برای هرچیز حداکثر تلاشم رو بکنم. هر وظیفه ای که به من محول بشه، من با قواعد درستش انجام می دم. جوابم رو دوست داره. اینو از برق چشماش می خونم. در کمال ناباوری من، قراردادی یک ساله امضاء می کنیم، البته تحت نظارت و دخالت های گاه و بی گاه بوسه!

به پیشنهاد خود نارین، عکاسم بوسه است. بسیار خوشحال می شم. رو قطعه کاغذی، آدرسی می نویسه و بهم می ده تا برای کارآموزی به اون جا مراجعه کنم.

بوسه دست من رو که برای گرفتن کاغذ دراز شده پس می زنه.

— نارین. مامان با عمر صحبت کرده، اون خودش تقبل کرده این کار رو. راجع به این موضوع با بوسه حرف نزدیم. من هم به اندازه نارین متعجبم؛ اما با حرفای نارین مشخص می شه این تعجب ها باهم فرق داره. — مطمئنی بوسه؟! عمر به جز حرفه ای هایی که می خوان تغییر کنن با کسی کار نمی کنه.

— با ما کار می کنه. قول داده و حتی تا دو ساعت دیگه تو دفترش منتظر مونه.

دست نارین رو که برای تشکر و خداحافظی می فشاریم تا خود ماشین بوسه جواب سؤالات مسلسل وار منو در کمال بدجنسی نمی ده ولی بالاخره تو ماشین کم می یاره.

— خیلی کنه ای به جان خودم!

برام از عمر می گه که تو این بازار سرشناس ترین و قدیمی ترینه. شاگرداش رو که نام می بره برق از سرم می پره. پول سازترین ها...!

استرس و هیجان پشت استرس و هیجان. تو دفتر ترو تمیز و نسبتاً ساکتش. عمر مردی هفتاده ساله است؛ کوتاه قد با موهای یه دست سفید و عینک ته استکانی. با شلوار سبز و بلوز سفید تپیش بسیار جوون تر از خودش! نگاهی اجمالی بهم می کنه. عین کسی که می خواد گوسفند بخره دورم می چرخه، حتی دندون هام رو هم چک می کنه. از این که داره مثل کالا بهم نگاه می کنه خوشم نمی یاد. بوسه دردم رو می فهمه.

— عمر! همه چیزش به جا و میزونه به خدا.

این جمله عمر رو از فضایی که توشه خارج می کنه و می خنده.

— خب به هر حال منم باید مطمئن بشم.

رو به من افزود:

— خوشگلی! یعنی بیشتر فتوژنیک، قد و بالات هم خوبه؛ اما اینا کافی نیستن. من بهت یاد می دم که چه طور مثل باد راه بری، چه طور ژست بگیری و چه طور تبلیغ کنی تا محصول فروش بره. بوسه به من گفته تو کمال طلبی و هر کاری رو که شروع می کنی، می خوای به بهترین شکل تموم کنی. منم به همین خاطر پذیرفتمت اگه نظرت این نیست و فقط می خوای وقت بگذرونی و یه نون بخور و نمیر به دست بیاری وقت منو نگیر!

خب دقیقاً تا قبل از ورودمون به دفتر عمر من همین رو می خواستم؛ کارهای کوچیک گرفتن برای درآوردن خرج دانشگاه و خرجایی مثل

اجاره خونه و پول اتوبوس و پیراهن‌های ارزون قیمتی که از دست‌فروش‌ها می‌خریدم؛ اما با دیدن عمر و با نقشه‌های بوسه و با این حرف‌ها که شدیداً تحریک‌کننده بودن، چون کلاً آدمی بودم تشنه‌ی پیشرفت، همه چیز رنگ و بوی حرفه‌ای به خودش گرفت.

سه ماه آینده تمام وقت من بین دانشگاه و دفتر عمر طی می‌شد. از رستوران دراوادم، بوسه مقداری پول بهم داد تا خرج این چند وقت باشه و با اولین حقوقم پولش رو پس بدم.

شب تو خونه تا دیر وقت کتاب بر سر سعی می‌کردم رو خط صاف راه برم، برنامه غذایییم رو هم تغییر دادن؛ چیزی که هنوز بعد از هفت سال رعایت می‌کنم. از اون سال، ذره‌ای بستنی و یا نوشابه نخوردم. از اول هم عادت نداشتم؛ اما الکل هم ممنوع.

سمیرا تلاش بی‌وقفه‌ام رو که می‌دید سرش رو تکون می‌داد. می‌دونم که ته دلش این کار به نظرش شدیداً بی‌دلیل بود؛ اما عین مادری مهربون که از تمام خطاهای بچه‌اش چشم‌پوشی می‌کنه یه لیوان شیر به دستم می‌داد و دوباره سر درشش می‌رفت.

عمر عین یه سرهنگ ارتش بسیار سخت‌گیر و بد دهنه. روزی حداقل دوبار اشکم رو درمی‌یاره و اصلاً براش مهم نیست که دارم زیر بار فشار کاری خرد می‌شم.

ماه چهارم بعد از اینکه آهنگ تندى می‌ذاره و بهم می‌گه که تا اون‌جور که دستور داده رو خط راه برم بعد از اینکه جلو می‌رم تا جایی که علامت زده می‌ایستم تا شش می‌شمارم، می‌چرخم به سمت نقطه شروع می‌رم تا ده می‌شمارم و مثلاً از پشت صحنه خارج می‌شم، صدای تشویق بوسه و مادرش و لبخند عمر حاکی از اینکه که درسم رو خوب یاد گرفتم.

عمر آدرس یه باشگاه رو بهم می‌ده که نزدیک دانشگاهمونه تا توش پلاتس کار کنم. می‌گه این جورى عضلاتم قوی می‌شه و خودم سلامتتم رو

تا مدت‌ها حفظ می‌کنم. به حجم عظیم کاری و درسی سه روز در هفته تمرین‌های طاقت‌فرسا هم اضافه می‌شه ولی انگار که من از جنس فولادم، صدام هم در نمی‌یاد!

امتحانات پایان‌ترم تموم شده، پولم دیگه داره ته می‌کشه. معلم کمی از ترم قبل پایین‌تره؛ اما به طور کلی همه چیز به خوبی پیش رفته. به افتخار اتمام امتحانات با سمیرا و بوسه تصمیم گرفتیم گشتی توی خیابون بزنیم و بعد توی اوغلی بشینیم و غذایی سرپایی بخوریم و موسیقی گوش کنیم.

پیراهن آبی ساده‌ای با دامن کلوش تنمه، موهام رو باز کردم و به خاطر غرغره‌های اون دوتا که از شون خیلی بلندترم، کفشم بی‌پاشنه و تخته. راه رفتنم تغییر کرده، حتی تو راه رفتن عادی هم مثل تمرینات راه می‌رم. عمر یادم داده چه‌طور راه برم تا موهام تکون بخوره، چه‌طور به جلو سرد و بی‌تفاوت نگاه کنم و لبخند بزدم.

سمیرا حرص می‌خوره چون داریم توجه جلب می‌کنیم، چون در کنارمون بوسه هم هست با کلی حلقه و موهای آبی رنگ. خانوم مهندس برقمون واقعاً شاکیه اخم و تخم و غرغره‌اش باعث خنده ما دو تا می‌شه و این بیشتر دیوونه‌اش می‌کنه.

با یادآوری اون روزها لبخندی به لبم می‌شینه.

شب خوبیه بعد از خوردن ماهی مفصلی کنار ساحل درکمال خوشی وارد مکان جمع‌وجور و بامزه‌ای می‌شیم که صاحبش یکی از بچه‌های دانشگاهه. با سر سلام می‌کنه همه جا تاریکه و نور، روی صندلی بلندی رو استیجه که پسر جوان بسیار خوش صدایی داره با گیتارش غوغا می‌کنه.

لذت موسیقی که وارد رگ و خونم می‌شه به آسمان می‌بردم، پا روی پا انداختم و دارم پرواز می‌کنم؛ با هر پنجه‌ای که به گیتار می‌زنه!

سمیرا اما روی پیشانی‌اش عرق نشسته و از صورت رنگ پریده‌اش معلومه حال چندان خوشی نداره. با اشاره به بوسه که حالا داره با وحشت سمیرا رو نگاه می‌کنه از اون‌جا درمی‌یایم و با آه و ناله‌های سمیرا به نزدیک‌ترین درمانگاه می‌ریم. بهش سرم وصل می‌کنن، معلوم می‌شه به نوع ماهی‌ای که خورده آلرژی داشته.

بسیار می‌ترسم. سمیرا تنها پشت و پناه منه، همه‌کس منه، اگه یه چیزیش بشه؟ اینها رو گویا کمی بلند مطرح می‌کنم، چون سر که بلند می‌کنم رو صورت آقای دکتر جوانی که بعداً می‌فهمیم رزیدنت جراحیه، لبخندی می‌یاره.

بهر روز دوست داشتنی که اون لحظه وقتی با من فارسی حرف می‌زنه از شدت تعجب جملاتم رو درست نمی‌تونم پشت هم ردیف کنم، مادرش ایرانی و پدرش ترکه، هر دو پزشکن؛ اما ساکن استانبول نیستن. اینها رو چند وقت بعد می‌گه؛ البته زمانی که به طور اتفاقی یا شاید از روی عمد بهروز رو تو همون کافه می‌بینیم و همین‌طور نگاه مجذوبش رو به سمیرای بد خلق که جوری برخورد می‌کنه انگار تقصیر منه که به ماهی حساسیت پیدا کرده تا این آقای دکتر بامزه تو درمانگاه ببیندش و ازش خوشش بیاد و تو اون هول و ولا سر و تهش رو دربیاره که پاتوق ما کجاست و بعد هی جلوی سمیرا سبز بشه!

انقدر سبز بشه تا شش ماه بعد تلاشش گل بده، به بار بشینه و با حضور مادر و پدرش تو اون آپارتمان کوچیکمون که سمیرا با سربلندی و من با اندکی دو دلی با وسایل لنگه به لنگه‌مون ازشون پذیرایی کنیم. انگشتر نامزدی خوشگلی رو به دست سمیرا کنند ولی مادرش به دلیل بیماری و خواهرش به دلیل مراقبت از مادر تو مراسم نباشن تا چهره‌ی مملو از خوشحالی بهروز و پدر و مادرش رو ببینن؛ ببینن که چه‌طور به عروسی نگاه می‌کنن که تنها و جدی توی لباس ساده و با صورتی تقریباً بی‌آرایش

با بهروز نامزد می شه.

\*\*\*\*\*

با صدای تایمر فراز خاطراتم سُر خوردم بیرون. ایران چه حکمتی داشت که از لحظه‌ی ورودم در حالِ مرور خاطراتم بودم؟ واقعاً نمی دونم منی که از این کشور که توش متولد شده بودم و تا نوزده سالگی درش زندگی کرده بودم، جز تک و توک خاطراتی خوش هیچ خاطره‌ی خوشی نداشتم چرا مثل یه محکوم به مرگ در شب‌های آخر خاطراتی رو مرور می‌کنم که جزئیاتش قاعدتاً باید از ذهنم رفته باشه؟ نفسم رو بی دلیل بیرون دادم و دستی به موهای آشفته‌ی توی صورتم کشیدم و ظرف غذای داغ رو از داخل فر بیرون آوردم. تلفن رو برای تماس گرفتن با تک تک کسانی که به یادشون آورده بودم به دست گرفتم.

کمی دیر کرده بودم و این چیزی نبود که خوشحالم کنه. برای اولین باری بود که به صورت جدی در شرکت می‌خواستم مشغول به کار بشم و این صورت خوشی نداشتم. کفش‌های پاشنه دارم هم اذیتم می‌کرد. یادگاری زیبایی از هاکان که از آخرین سفرش از ایتالیا برام آورده بود.

هوا کمی سرد و برفی بود؛ اما این چیزی از احساس سبکی دل‌پذیری که امروز داشتم کم نمی‌کرد. واقعیت این بود که من احساساتم شدیداً بهاری بود، دلیلش برای کسانی مثل سمیرا یا بوسه که مصائب من و دست‌وپا زدن‌هام رو می‌دونستن واضح بود؛ اما برای بقیه من یه دختر سرد مغرور با رعایت زیاد فاصله بودم، با حس‌هایی که به سرعت می‌تونستن تغییر کنند. از حس شادمانی تا حسی پر از سنگینی خاطراتم معمولاً راهی نبود.

تمام مسیر رسیدن نگاهم به خونه‌هایی بود که هر چه قدر هم انکار می‌کردم دلم براشون تنگ شده بود. خونه‌های لنگه به لنگه با نماهایی بی‌ربط در کنار هم که هر کدوم حس و حالی متفاوت داشتند و پشت دیوارهاشون قصه‌های مختلفی بود.

شروع کار من در شرکت جدید بدون استرس ولی با هیجان زیاد همراه بود. همه چیز شرکت رو روال و نظم بود که باعث می شد کار کردن درس اذیت کننده نباشه.

در یک هفته ای که کارم رو شروع کرده بودم، بردیا رو بیشتر می دیدم. اتاقی که به من اختصاص داده بودند فضای نسبتاً کوچیکی بود که با پارتیشن از اتاق بردیا جدا می شد. جایی که بردیا از اون برای پذیرایی از مهمان ها استفاده می کرد و الان با اندکی تغییر تبدیل به اتاق کار من شده بود. امین اما، به نظر می اومد مشغول تر از بردیاست، خیلی کم به شرکت سر می زد و اکثر اوقات بیرون از شرکت بود.

ظهر سه شنبه بود و درست نه روز از آغاز کارم می گذشت. سرم رو کمی به عقب بردم و سعی کردم تا فشار روی گردنم رو کمی کم کنم. برای کمی هواخوری از اتاق خارج شدم. در اتاق کار امین کامل باز بود و با دقت در حال مطالعه ی چیزی بود. چهره ی جدیش عجیب نبود. چند روز اخیر هر روز اخموتر از روز قبل بود و کاملاً مشخص بود که فشار کاری زیادی رو تحمل می کنه.

با شنیدن صدای کفشم برگشت و نگاهم کرد.  
— خسته نباشید خانوم مهندس.

— شما هم همین طور. معلومه این چند وقت بدو بدو زیاد بوده!  
— بله علاوه بر پروژه مشترکمون با بردیا من خودم یه پروژه ویلایی تو چالوس دارم.

— و از اون جایی که از اون کارفرماهایی هستین که باید خودتون دنبال کارهاتون باشین...

لبخندی زد.

— انقدر معلومه؟

— شما اخلاق کاریتون شبیه دنیزه منظورم مهندس آک یورکه.

— دقیقاً آزار دهنده است ولی آخر کار خوبه.

— نمی فرمایید بنشینید؟ شاید یه قهوه برای هردومون خوب باشه.

با سر تأیید کردم و وارد اتاق کار ساده‌اش شدم که برعکس اتاق بردیا ماهوتی رنگ بود. رنگی که حس کامل یک دفتر کار گرم و راحت رو می داد.

نگاهی اجمالی به من انداخت؛ به بارونی بسیار کوتاه و بوت‌های پاشنه بلندم.

— این پاشنه‌ها اذیت نمی‌کنه؟

لبخندی زدم و روی مبل چرمی که با دست اشاره کرده بود نشستم.

— نه عادت دارم.

— امان از شما خانوم‌ها.

— دلتون از ما خانوما پره؟

تک خنده‌ای کرد و روی مبل روبه‌روی من نشست.

— نه به اندازه‌ی بردیا!

— به نظرتون تو اون مورد برعکس نیست؟

کنایه‌ام رو گرفت و لبخند پهنی زد.

— دیدین گفتم، امان از دست شما خانوم‌ها! خواهر من به خاطر همین

کفش‌ها چند هفته پیش پاش آسیب دید. حواستون باشه زمین سره شما هم پیاده رفت و آمد می‌کنین.

امین مرد باهوشی بود، چیزی که همه‌ی کسانی که باهاش کار کرده بودن بهش اعتراف می‌کردن. برعکس بردیا جملاتش رو سنجیده می‌چید و دقیقاً مخالف بردیا که من رو همین‌طور پذیرفته بود، تمام تلاشش رو برای شناخت بیشتر من می‌کرد.

— شما خواهر دارین؟

— بله. دو تا آتنا و تینا بیست و چهار ساله.

— دو قلو؟! —

— بله کپی هم فقط خانواده درست تشخیصشون می دن.

— چه بامزه!

— دانشجوی موسیقی هستن و البته در سن و سالی که فکر می کنن دنیا تحت مرکزیت اون هاست.

خودم رو به یاد آوردم و با لبخند گفتم:

— ما هم همین طور بودیم.

با سر تائیدم کرد.

— شما چی؟ خواهر برادر دارین؟

سعی کردم حس بدی رو که از شنیدن این سؤال بهم دست داد کمی پنهان کنم. خیلی وقت بود که خانواده در زندگی من معنایی نداشتند و این دقیقاً دردناک ترین حس دنیا بود. نگاهم رو ازش گرفتم.

— نه.

— پس یکی یه دونه اید!

برای ختم گفت و گویمان راجع به خانواده کمی سر جام جابه جا شدم.

— شنیدم پدرتون هم باهاتون همکارن.

سری تکون داد.

— بله. پدرم مثل خودم مهندس عمران هستن و مادرم هم جامعه شناسی خوندن و استاد دانشگاه هستن.

— بسیار عالی!

نگاهی پر سؤال به من انداخت. می دونستم که این مهندس جذاب و جدی و بی نهایت باهوش به دنبال مسیری برای شناخت بیشتر من است ولی داستان من از دیگران جدا بود. پدری که تقریباً هرگز ندیده بودمش و مادری که تا دوم راهنمایی تحصیل کرده بود و بعد از فشارهای زیادی که در زندگی تحمل کرده بود، همسر مردی بسیار بزرگ تر از خودش شد.

مرد بد اخلاقی که حرف زدن هم بلد نبود و کلامش کمر بندش بود. با یادآوری اون روزها ناخودآگاه دستم روی پهلو هام نشست، جایی که آخرین بار بیشترین ضربه ها رو خورده بود.

احتمالاً خیلی درمونده به نظر اومده بودم که امین کمی به جلو خم شد و آرام پرسید:

— خانوم مهندس خوبین؟

نگاهش خیلی آرام از روی صورتم به سمت دستم که پهلو م رو گرفته بود سُرخورد.

— خوبم... خوبم یهو پهلو م تیر کشید.

کمی مردد نگاهم کرد.

— دیدین گفتم این کفشا ضرر داره!؟

این بار همه چیز سر کفش های نازنینم خراب شد؛ اما نباید می داشتم که بار دیگه این موضوع اذیت کننده باز بشه. با لبخند از جام بلند شدم.

— با اجازه تون برمی گردم سر کارم.

اخم کرده بود. از جاش بلند شد.

— پس قهوه؟

به سمت در رفتم.

— دفعه ی بعد...

\*\*\*\*\*

گره ربدو شامبرم رو محکم تر کردم و به آسمون تیره رنگ تهران خیره شدم. انقدر نور در همه جا بود که امکان دیدن ستاره ها نبود و این چه قدر آزار دهنده بود.

تلفنم زنگ می خوره کلاسم تازه تموم شده و با چند تا از بچه ها به سمت تریای دانشکده می ریم. صدای ظریف نارین توگوشی می پیچه بعد از سلام و احوال پرسی های معمول، نارین ازم می خواد که هرچه سریع تر

خودم رو به دفترش برسونم.

با مترو و اتوبوس خودم رو بهش می‌رسونم؛ تو دفترش زن جوانی نشسته. انگار که منتظر ورود من بوده، نگاهی رضایت‌بخش به من می‌ندازه. نارین ما رو به هم معرفی می‌کنه. هیجان‌زده‌ام و ناخودآگاه دست‌هام رو به کناره‌ی شلووار جینم می‌مالم.

زن لبخندی پهن می‌زنه و برام توضیح می‌ده که برای تبلیغ کفش‌های جدیدی که طراحی کردن منو انتخاب کرده.

سعی دارم خوشحالی زایدالوصفم رو پنهان کنم، به عمر قول دادم در این جور موارد مثل یه حرفه‌ای که سرش خیلی شلوغه عمل کنم.

بعد از چانه زنی و صحبت برای فردا قرار می‌ذاریم، تو مغازه اصلی که تو یکی از لوکس‌ترین مرکز خریدهاست.

در تمام این مدت نارین با رضایت کامل از رفتار حرفه‌ایم نگاهم می‌کنه. پول پیشنهادی، تمام چاله چوله‌های اقتصادی رو پر می‌کنه و کمی از وحشت و استرسی که این مدت از تنهایی و بی‌پولی داشتم کم می‌کنه. از شدت استرس تمام طول شب نخوابیدم و فردا صبح به همراه سمیرا و بوسه به مغازه می‌ریم.

آهنگ تندی تو فضا می‌پیچه و من نفر پنجم از هشت مدلی هستم که انتخاب شدن. زانو هام می‌لرزه و گلوم خشک شده. یکی از مانکن‌ها نگاهی پر از مهر بهم می‌ندازه و لیوانی آب به دستم می‌ده.

— اصلاً هیچ‌کس رو نگاه نکن، روبه‌روت یه نقطه رو انتخاب کن به اون جا خیره شو و برای خودت تکرار کن چرا این جایی و هدفت چیه.

لبخندی به نگاه و لحن اطمینان‌بخشش می‌زنم.

بیشتر از هفتاد نفر آدم این جان و من همراه با موسیقی پر از بیس که برای ایجاد هیجان خریده، پام رو روی پدیوم می‌ذارم. آدم‌های اطراف رو نمی‌بینم با هر حرکتی سعی می‌کنم تعادلم رو حفظ کنم. با صورت جدی؛